



داشتم توی حیاط بازی،
بچه خرگوش جدیدم، بازی
می‌کردم که مامانم صدایم زد.

مامان من را نشانده روی مبل «گفتنی‌ها». او همیشه خیلی چیزها برای گفتن دارد، ولی وقتی لازم می‌شه روی مبل «گفتنی‌ها» بنشینم، می‌فهمی که قرار اس چیز خیلی مهمی بگوید.

مامان گفت که وقتش رسیده چیزهای جدیدی برای نجات از خطر یاد بگیرم.



زیبی را آرام گذاشتم توی جعبه‌ی مقوایی و دویدم به خانه تا ببینم مامانم با من چه کار دارد.

